



سرشناسنامه : تائو، داستین

Thao, Dustin

عنوان و نام پدیدآورنده : سم هستم بفرمایید/داستین تائو : مترجم سعیده فراهانی ؛ ویراستار غلامرضا خدارحمی.

مشخصات نشر : انتشارات آنان ۱۴۰۲ تهران

مشخصات ظاهری : ۲۴۶ص

شابک : ۹۷۸۶۲۲۰۳۰۳۰۹۷۶

یادداشت: عنوان اصلی: You've reached Sam ۲۰۲۱

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱م.

Young adult fiction, American-- ۲۱st century

شناسه افزوده: عراقیه فراهانی، سعیده، مترجم

شناسه افزوده: غلامرضا خدارحمی، ویراستار

رده بندی کنگره : PS۳۶۰۵

رده بندی دیویی : ۸۱۳/۶ (ج)

شماره کتابشناسی ملی : ۹۳۷۷۳۸۴



انتشارات آنان

سم هستم بفرمایید

داستین تائو

مترجم : سعیده فراهانی

ویراستار : غلامرضا خدارحمی

صفحه آرا : عاتکه صفالومنزّه

طراح جلد : منیره رحیمی

نوبت چاپ : اول

تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه

قیمت : ۲۳۰ هزار تومان

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تلفن: ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷-۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰

www.nashreanan.com

**سم هستم بفرمایید**

**داستین تائو**

مترجم : سعیده فراهانی

در گاهشمار زندگی، انسان همیشه یادش می‌رود چیزهای خوب ممکن است همیشه خوب نمانند. این همانند همان زندگی نازیسته ای است که حسرتش را می‌خوریم و تمنایش را داریم. در واقع چیزهای زیادی در زندگی زیسته ما هستند که غایبند و این غیاب ما را به فکر فرو می‌برد، اندوهگینمان میکند، منزویمان می‌کند و در نهایت عبوس!

ما زندگی مان را در خلا این رویاهای نزیسته به رویاهای دیگر، به شکلی که میتوانست باشد، پیوند می‌زنیم تا همه چیز را برای ادامه زندگی قابل تحمل تر کنیم. فارق از اینکه واقعیت زندگی، قویتر از هر چیزی در تمامی این لحظات، سایه به سایه به دنبال ما می‌آید و در نهایت روزی گریبانمان را سخت تر از هر وقتی گرفتار خویش می‌کند. ما باید بپذیریم که جهان عملاً خواسته های ما را عملی نخواهد کرد، در واقع ما هیچ گاه نمیتوانیم از کنار آن چیزیکه زندگی برای ما مهیا کرده است، بگریزیم.

زیست درخور، آنچه انسان برای خود در تمامی ادوار زندگی اش می‌خواهد، نه قابل دستیابی است و اگر هم اینچنین باشد، سرشار از رنج و دردسرها خواهد بود.

در نهایت انسان به نقطه ای می‌رسد که خواسته ها و اهدافش، بر امور واقعی سکنی می‌گیرد و بسیار خواسته هایی که دیگر شکلی از رضایت و خرسندی را نه تنها ندارند که این خواسته ها بر مدار آنچه‌یکه درست است پیش می‌روند نه آنچه که دوست داشتنی است.

در ستایش زندگی نزیسته تنها می‌توان گفت که بهتر است در شب هایی که نور امید از زندگی انسان رخت بر بسته است به رویاهایی اندیشید که فکر میکنیم لیاقت داشتن آنها را یک به یک داریم اما حقیقت زندگی زیسته، تنها واقعیت اکنون است.

دو هفته ای می شود که کارم را در کتابفروشی شروع کرده ام. چیز عجیبی نیست منی که عاشق ادبیات انگلیسی هستم، عاشق کتاب ها و سر و کله زدن با مشتری های خاصش باشم. گاهی البته مشتری خیلی خاصی هم پیدا می شود. مثل سم از روزیکه من اینجا آمدم، سم سومین بار است که به کتابفروشی می آید.

می آید و ما بدون هیچ مکالمه ای فقط همدیگر را تماشا می کنیم، او قفسه ها را نگاه میکند و می رود. حتی نمیتونم حدس بزنم که دنبال چیز خاصی هست یا نه؟ یا برای دیدن من می آید؟

حتی نمیدانم او اسم من را می داند؟ حتی نمیدانم آن برق چشم های قهوه ای اش که از شکاف میان قفسه ها هم دیده می شود، چه معنایی دارد؟ هر بار برای لحظاتی به من نگاه میکند، لبخند می زند و من هر بار فکر میکنم که او مگر من را می شناسد؟ اصلا نمیدانم چرا با آمدنش من این همه هول میکنم! دلم میخواهد وقتی نگاهم میکند فرار کنم و به اتاق پشتی کتابفروشی پناه ببرم. اصلا نمیفهمم مشکل من با دیدن او چیست؟ وقتی هم که سر عقل می آیم، او رفته است.

وقتی رفت، سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. ناگهان چشمم به پیشخوان افتاد. یک شاخه از شکوفه گیلاس با طنازی خاصی با کاغذ ساخته شده بود. سم این را آورده؟ جز او کس دیگری به ذهنم نمی آید. همه مشتری های اینجا غریبه اند جز سم. به سمت در میروم و آن را باز میکنم و به خیابان نگاهی می اندازم تا شاید سم را ببینم. کنجکاو می بینم که محل کار سم را می شناسم، باید به سراغش بروم، همه این افکار برای دو هفته؛ آنقدر کش دار شدند که آخر سر خودم را در کافه محل کارش دیدم. کافه ای پر سر و صدا در کنار گذر خیابان سوم. کافه ای نسبتا جالب با فضایی صمیمی که تمامی میزها و صندلی هایش، چوبی است. بوی خوب چوب همیشه آنجا می پیچد. کافه ای را تا حالا ندیدم که همه لیوانهایش از یک جنس و

شکل باشد. لیوانها و فنجانهای سرامیکی! که به نظرم نظمی خسته کننده دارد. اما بوی چوب آنجا به همه چیز می‌ارزد. روزی که به کافه سم رفتم سعی کردم کمی مرتب بنظر برسم. یک ژاکت قهوه‌ای پوشیدم و موهای قهوه‌ایم که با ژاکتم ست شده بود را پشت سرم بستم. آنقدر موهایم را شانه کرده بودم که پوست سرم درد گرفته بود. حالا مشکل این بود که باید عادی رفتار کنم. چون همیشه چیزی هست که من را لو بدهد، مخصوصا نگاه‌هایم. اصلا عادی رفتار کردن کار خیلی خیلی سختی است. داشتم از خودم ایراد می‌گرفتم که صدای سم را شنیدم. پشت پیشخوان سفار مشتری اش را آماده می‌کرد و حرف می‌زد. فکر کنم من را دیده بود. گفتم که؛ همیشه تابلوام. صدای سم را که شنیدم بخودم جنبیدم و به سمت میز خالی آن طرف کافه رفتم تا بشینم. تمام سعی ام را می‌کردم تا عادی مثل یک مشتری برخورد کنم. وسایلم را روی میز پهن کردم و خودم را روی دفترم انداختم که یعنی من دارم کار میکنم.

کمی که گذشت با خودم فکر کردم بهتر است به سمت او بروم و سفارش یک نوشیدنی بدهم. اما تمام این مدت اصلا متوجه نشدم که سم بالای سر من ایستاده، آنهم با یک فنجان قهوه گرم.

«اووووه! مطمئنی سفارش منو آوردی؟ من هنوز چیزی سفارش ندادم. تازه الان...»  
وسط حرفم پرید و گفت:

«بله، می‌دونم، آخرین بار اینو سفارش دادی. یک لاته اسطوخودوس عسلی، درسته؟»  
«خیلی ممنون!»

«اگه دوستش نداری چیز دیگه ای بیارم.»

«نه، خوبه منظورم اینه که...»

سم با لبخند می‌گوید: «مشکلی نیست.» دست‌هایش را از جیب پیشبندش درمی‌آورد  
«اسم تو جولیبه، درسته؟ من سم هستم.»

«ما تو یه کلاسیم. منظورم...»

«بله. چیزی هم واقعا یاد گرفتی؟»

«راستشو بگم، نه هنوز.»

او آه می‌کشد: «اوه خوب... من هم نه.»

بوی دارچین فضا را پر کرده بود. من جوری وانمود می‌کردم که حواسم به بوی دارچین است تا دلیل برای سکوت خودم داشته باشم. بعد یادم افتاد باید سعی کنم کمی عادی باشم.

«اینجا سرت شلوغه؟ همیشه؟»

لبخندی زد و گفت: «تقریبا نه. امروز استثناس. مدیرم نیست و یکم بیشتر باید حواسم جمع باشه.» به من نگاه کرد و در نگاهش چیزی بود که نمیفهمیدم چه منظوری دارد. در فکر پیدا کردن معنی آن نگاه تقریبا خیره با لبخند ملیحش بودم که گفت:

«اشکالی نداره اگه اینجا بنشینم؟»

«نه اصلا، بشین...»

کمی میز را مرتب می‌کنم و با دست به او تعارف می‌کنم که روی صندلی کناری ام بنشیند.

«انگار تازه به اینجا اومدی. قبلا کدوم شهر بودی؟»

«سیاتل.»

«شنیده‌م که اونجا بارون زیاد می‌باره.»

«بله.»

با لبخند به من نگاه می‌کرد. لحظه ای این لبخند از روی لبانش کنار نمی‌رفت تا اجازه دهد من عادی باشم.

صحبت‌هایمان به سمت مدرسه و کلاس‌ها کشیده شد. بعد آرام آرام درباره خودمان و مسایل بی‌اهمیت و پراکنده صحبت کردیم.

الان میتوانم سم را با کمی توصیفات تقریبا کوچک معرفی کنم.

او یک برادر کوچک‌تر دارد به اسم جیمز، عاشق موسیقی است و گیتار می‌نوازد. تمام مدتی که به چند ساعت کشید، چشمانش همه کافه را زیر نظر داشت، کافه برایش مهم بود چون باید پول پس انداز کند.

بعضی اوقات فکر میکردم کمی عصبی به نظر می آید. اما ترجیح دادم که اهمیتی ندهم تا خودش چیزی بروز ندهد. نمیدانم چه اتفاقی افتاد که بعد از گذشت اینهمه ساعت انگار مدتهاست که با هم رفیقیم. اصلا سر در نمی آورم همه آن صحبت های حاشیه ای چطور توانست ما را بهم نزدیک کند. منکه همه سعی ام را می کردم تا عادی بنظر برسم، الان آنقدر عادی بودم که خودم هم تعجب کرده بودم.

صحبت های ما با آمدن دوست سم قطع شد. تا نیامدن او حتی متوجه نشدیم که خورشید آن رنگ طلایی یاقوتیش را که نزدیک غروب به خود می گیرد، نمایان کرده است.

دختری با موهای بلند بلوند که حضور من برایش اصلا خوشایند نبود. «این دیگه کیه؟»

«این جولی ست. او جدیداً به اینجا نقل مکان کرده.»

«اوه - از کجا؟»

پاسخ می دهم: «سیاتل»

او به من خیره می شود.

سم می گوید: «این دوست من تیلوره. ما میخواییم بریم سینما. من یکساعت دیگه کارم تموم میشه، اگه دوس داری میتونی بیایی با ما.»

تیلور می افزاید: «یک فیلم هیجان انگیز از اون مدل روانی طوری است. شاید این مدل فیلمارو دوست نداشته باشی.»

رفتار تیلور برای من عجیب بود. مدل حرف زدنش با خودم را دوست نداشتم. نمیدانستم باید فکر کنم بی ادب است یا نه. اما چه اهمیتی داشت؟

در هر صورت ترجیح دادم به دعوت سم جواب منفی بدهم و بگویم که باید به خانه بروم. تا من وسایلم را جمع کردم و از صندلی بلند شدم، تیلور جای من کنار سم نشست. فضا از آن حالت صمیمی چند لحظه قبل خالی شده بود. من با عجله خداحافظی کردم و طوری نشان دادم که به سمت در می روم. سم و تیلور گرم صحبت با هم بودند که من به سمت پیشخوان رفتم. مطمئن شدم که سم حواسش به من

نیست. با احتیاط یک گل کاغذی را از کیفم در آوردم و روی پیشخوان گذاشتم. من تمام یک هفته گذشته را وقت گذاشته بودم تا ساختن شکوفه های گیلان کاغذی را یاد بگیرم. البته برای من خیلی سخت بود و به گل سوسن راضی شدم. حالا هر چه بود برای تلاش اولم خوب بود.

\*\*\*

از آن روز صحبت من و سم چند روزی می گذرد. دیروز به من پیشنهاد داد تا صبح دنبال من بیاید و با هم به مدرسه برویم.

حالا صبح زود من جلوی در خانه منتظر سم ایستاده ام. تا رسیدن سم حواسم به چمن های معطر توی حیاط بود. بوی مطبوعی که هر روز صبح خواب را از سرم می پراند. اما امروز، کمی هیجان هم چاشنی اش بود.

سم با سرعتی خیلی آرام که انگار برای جلب اطمینان من از رانندگی اش بود، نزدیک خانه ترمز کرد و ایستاد. من باز سعی کردم که عادی رفتار کنم. آرام به سمت ماشین رفتم، در را باز کردم و روی صندلی نشستم.

بوی مطبوع و ملایم عطری که ته بوی مرکبات و چرم داشت، در فضای ماشین پیچیده بود.

صدای موسیقی از ضبط ماشین پخش میشد. نمیدانم سم این آهنگ را بخاطر من گذاشته بود یا خودش این آهنگ را دوست داشت.

«اگه خواستی موسیقی عوض کن. حتی اگه دوست داشتی موبایل خودتو به کابل وصل کن. کلا خواستم بگم راحت باش...»

من اصلا دلم نمیخواست او سر در بیاورد که من به چه چیزی گوش می دهم. تقریبا آدمهای این شهر با کنجکاو به من نگاه می کردند، دوست نداشتم چیزی این کنجکاو را بیشتر کند. دلم شور میزد اصرار کند من آهنگی چیزی بگذارم، برای همین سریع صحبت را عوض کردم.

«رادیو هم دوست داری؟»

سم با لبخندی جواب داد: «معلومه. کیه که دوست نداشته باشه؟ میخوایی رادیو رو روشن کنم؟»

خوشبختانه کار به جاهای باریک نکشید. قرار بود فضا با رضایت و راحتی من جلو برود. کل مسیر موزیک های سم پخش شد و من به هیچ کدامشان حتی گوش هم نکردم. همه حواسم به سم بود و مسیر. بعضی وقتها نگاهی بینمان رد و بدل می شد که هیچ معنی هم نداشتند. یعنی فقط نگاه بودند. مثل نگاه من که انگار از کنار کسی در خیابان رد شوم، نگاهشان کنم و آنها هم من را نگاه کنند. حالا در این شرایط عادی بودن سخت تر میشد. بخاطر همین سعی کردم به داخل ماشین نگاهی بیندازم. عقب ماشین یک دست کت و شلوار آویزان بود. معلوم بود که مال سم نیست. بهتر است بگویم بهترین بهانه برای شروع حرف بود. با اشاره به کت شلوار از سم پرسیدم:

«ماشین خودته؟»

«نه. ماشین باباست. او پنج شنبه ها سرکار نمیره و من ماشینو ازش قرض میگیرم، البته باید بفکر یه ماشین برای خودم باشم. واسه همین تو کافه مشغول شدم.»

«چه خوب. منم مثل تو! دارم پس انداز میکنم. حالا یا خرج هزینه دانشگاه میشه یا خرید خونه. باید ببینم چی پیش میاد.»

«بذار ببینم. این یه رازه؟»

با لبخندی می گویم: «حالا... شاید بعدا بهت گفتم.»

سم با لبخند خاصی که انگار چیزی در سرش می چرخد و قصد دارد هر طور شده بگوید، به من نگاه کرد و گفت: «باشه. پنجشنبه دیگه چطوره؟»

نگاهش میکنم و با نگاهم حرفش را تایید میکنم. اینطور شد که پنج شنبه ها تبدیل به روز مورد علاقه من شدند.

\*\*\*

مامان و بابا خیلی اصرار داشتند که من شبهایی را برای پیدا کردن دوستان جدید بیرون از خانه باشم. یکی از آن شبها، شب رقص مدرسه بود. مامان همه تلاشش را بکار برد که من در مراسم مدرسه شرکت کنم. برایم لباس دوخت، رنگش را هم خودش انتخاب کرد و حتی درباره مدل موهایم نیز تصمیم گرفت. مامان دلش میخواست من موهایم را نبندم. من هم نبستم. با تیپ و قیافه جدیدم جلوی آینه

خودم را نمیشناختم. با من خیلی فرق داشت. شب مراسم مدرسه، منی که هیچ دوست درست و حسابی نداشتم جز سم، تنها دور خودم می چرخیدم. صدای همهمه و خنده و شادی کل فضای سالن را پر کرده بود.

کل سالن را با بادکنک های نقره ای و طلایی تزیین کرده بودند. نورپردازی سالن همراه با رقصنده ها و حرکات موزون بدن آنها میچرخید و آنها را نوازش می کرد. اگر من حوصله داشتم کل این صحنه ها برایم می توانست هیجان انگیز باشد. اما من اصلا حوصله نداشتم. کل ساعتی که گذشته بود، تنها بودم و همه چیز حتی نوشیدنی خوردن مهمانها هم عصبی ام میکرد.

روز از قبل مراسم سم گفته بود که به مراسم می آید. گوشی دستم بود و منتظر یک پیغام از طرف سم بودم. کلافه شده بودم. از منتظر بودن خوشم نمی آمد. ساعت از نیمه شب گذشته بود و من همه مدت مراسم، چشمم همه سالن را بارها زیر و رو کرد تا شاید سم را پیدا کند. مهمان ها کم کم داشتند پراکنده می شدند. از سالن بیرون آمدم تا به سمت خانه بروم که سم را در کنار دوستانش دیدم. قلبم انگار یک لحظه ایستاد. او در کنار دوستانش در حال خوش گذرانی بود و من تمام مدت مراسم مثل یک روح سرگردان دنبال او بودم. یک لحظه تمام وجودم فقط یک سوال را می پرسید؟ چرا اینجا آمدم؟ من باید در خانه می ماندم و بیخیال این مراسم می شدم.

آرام برگشتم. کل روز مراسم هوا مه آلود بود و باران، نم نم می بارید. هوای آزاد حالم را بهتر کرد، کمی که حالم بهتر شد تصمیم گرفتم پیاده به سمت خانه بروم و وسط راه با مامان تماس بگیرم که دنبالم بیاید. اصلا شاید تماس هم نگرفتم و تا خانه پیاده بروم. حوصله سوال و جواب های مامان را نداشتم، مخصوصا با این قیافه آویزان!

در گیر و دار افکارم بودم که اسمم را شنیدم. صدا را تشخیص دادم، سم بود  
«جولی!»

برگشتم و سم را دیدم، با کت و شلوار مشکی که او را جدیدتر کرده بود خیلی جذاب شده بود.

سم پرسید: «کجا میری؟»

«خانه»

« تو بارون؟ »

نمی‌دانم چه بگویم. حس می‌کردم شبیه احمق‌ها شده‌ام.

« این فقط یک مه کوچیکه. من اهل سیاتلم، یادت که نرفته؟ »

« اگر بخوای میتونم برسونمت. »

« نیازی نیست. من از پیاده‌روی بدم نمیاد. »

سم گفت « مطمئنی؟ »

« آره، نگران نباش. »

فقط می‌خواستم زودتر از آنجا بروم. اما انگار سم خیال نداشت که برود.

« احتمالا دوستت منتظرته. »

« چی؟ »

« تی... تیلور با من نیست. مممم... ممما فقط دوستیم. »

حرفش که تمام شد، سریع پرسید: « چرا اینقدر زود میری؟ »

« برنامه‌های این مدلی شکل من نیست. احساس خوبی ندارم بهشون. »

« اینطوری هم نیست. اینجور مراسم هارو نباید تنها بیایی. »

سم روی پاشنه کفش‌های مجلسی‌اش به جلو و عقب تکان می‌خورد.

« دوست نداری... برقصی؟ »

« نمی‌دونم... من تو رقص خیلی خوب نیستم، دوست ندارم کسی تماشا کنه. »

سم لبخندی می‌زند و دستش را دراز می‌کند « خب، الان کسی مارو تماشا نمی‌کنه... »

سم به من نزدیک شد و نفسم یک لحظه بند آمد، دستم را ناگهان گرفت و مرا به

آرامی به خودش نزدیک کرد. هرگز تصور نمی‌کردم اولین رقص من اینطوری باشد، ما

دو نفر بیرون مدرسه، زیر نم باران تاب می‌خوردیم.

رطوبت لباس‌هایش، بوی عطر شیرین‌اشنایش همه چیز را برایم عوض کرد. من گل

کاغذی که سم برایم درست کرده بود را دور میچ دستم بسته بودم. داشتم تمام تلاشم

را می‌کردم که سم آن را ببیند و موفق هم شدم.

« این چیه؟ »

«خب چیز دیگه ای که به نظرم قشنگ باشه، پیدا نکردم.»

«اینو من بهت دادم.»

«می دونم.»

«می دونی، می خواستم برای امشب دعوت کنم، اما نگران بودم که قبول نکنی.»

«چرا اینطوری فک کردی؟»

«چون تو بهم پیام ندادی.»

«من شمارتو ندارم سم. توقع چی داری ازم؟»

هم شوکه شدم هم عصبانی. سم تا آن روز هیچ تلاشی برای اینکه شماره اش را به

من بدهد نکرده بود. حالا چطور از من توقع داشت!

سم چهره من را که می بیند، سرش را پایین می اندازد و می خندد .

«چه چیزیش خنده داره؟؟»

سم لبخندش را قطع نمیکند، دستم را میگیرد و شکوفه گیلاس را از دور دستم باز

میکند.

«داری چیکار میکنی؟ خرابش کردی سم!»

یک لحظه ام به من گوش نمیدهد و شکوفه را کاملا باز میکند.

من دهانم باز ماند. چطور نفهمیدم شکوفه گیلاس...!

«هیچ وقت فکر نمی کردم باید بازش کنم...»

«حدس می زنی، تقصیر منه.»

خنده ام میگیرد و هر دو با هم میخندیم.

«سم خرابش کردی. آخه کی تو شکوفه شماره میده؟ الانم که زیر بارون کلا پاره

شد.»

«نگران نباش. می تونم یکی دیگه برات درست کنم. اصا هزار تا برات درست میکنم،

خوبه؟»

\*\*\*

آن شب با همه خوشی های زیبایش تمام شد.

فردا صبح، روز کلا متفاوتی شد. از آن روزهایی که آرامش معنی نه تنها عادیش که کلا خود بدبختی بود.

من با صدای جیغ و دادهای ممتد مامان و بابایم از خواب بیدار شدم. دیگر از صدای دعواهایشان کلافه شده بودم، تحمل حال و اوضاع خانه برایم سخت شده بود. دعواهایی که سال ها ادامه داشت، از بچگی من تا بحال یک لحظه ندیده بودم که مامان و بابای من یک روز را بدون طعنه و کنایه بگذرانند. انگاری دشمن های ابدی هم بودند. حالا چرا با هم این قرارداد ازدواج را ادامه می دادند، خودشان هم هیچ جوابی نداشتند. من گاهی فکر میکردم مامان و بابا، بدون هم نمیتوانند زندگی کنند. از دعواهایی که با هم می کردند، تغذیه می کردند.

موقع دعواهای بدشان، تقریبا لباس های بابا از پنجره اتاق خوابشان به بیرون پرتاب می شد و مثل بادکنک چند لحظه ای در هوا سر میخورد و بعد روی زمین می افتاد. اوضاع بدتر که میشد، مامان وسایل بابا را در گوشه ای از حیاط روی هم میریخت که اعلام وضعیت قرمز به بابا بود. اما خب من چرا باید این وضع مسخره را تحمل میکردم؟ این مواقع یک سوال در ذهنم چمباتمه میزد: من باید به کجا پناه ببرم؟ حالا، کمی اوضاع بهتر بود. لاقل من سم را داشتم. آن روز از او خواهش کردم تا دنبال من بیاید. اما او هم تا توانست دیر کرد. حوصله من که دیگر از صدای عربده های مامان و بابا تمام شده بود، از خانه بیرون زدم و شروع کردم به دویدن. فقط میخواستم ناپدید شوم بهتر بگویم، به هر شکلی از روی زمین محو شوم. حال من از شدت ناراحتی آنقدر بد بود که وقتی بخودم آمدم دیدم به حومه شهر رسیده ام. کمی نشستم تا حال من جا بیاید. نسیم خنکی می وزید. روی علف ها دراز کشیدم تا خستگی از تنم در برود. تازه یادم آمد حتما سم منتظر من است، هر چه دنبال گوشی ام گشتم پیدایش نکردم. یادم آمد اصلا گوشی با خودم نیاوردم. حسابی کلافه بودم. داشتم زیر لبی غر میزدم که دیدم ماشینی در فاصله نه چندان دور، چراغش را خاموش و روشن میکند. شک کردم و بعد کمی ترسیدم. جایی که من بودم تقریبا خالی از سکنه بود. سعی کردم شرایط را عادی نگه دارم تا بتوانم خودم را کنترل کنم. بعد از مدتی راننده شروع کرد